



شاعر پیکر تراش احساسات خویش است و ترانه ها و ترانه های خود را کورکورانه و مبهوت به شکل سرود می تراشد.

«مابا کوفسکی»

ساز دانش

بار خیراندیش ما، صدها درود شور و غوغا آفریدی بی مثال دانشت، دانشگهت آورده نور شهر خودباران ز نامت شهره گشت این عمارت در اوز زبینه هست در عجب ماندم چرا کاری به جای عده ای از کارتان شکوا کنند این چنین نجوا کنند در کوی یار: کاش دانشگه به جایش خانه بود یا جوانان در محل شاغل شوند گو، نکوهش را چه سود آرام گیر رو به دانشگه بسی دانش بجوی راه دانش پیش گیر آن سوی چین هان بیا در مکتبش وارسته باش با الفبایش سرودم این پیام حرف اول از الفبایش «پ» است حرف «بایش» هم تو را یاری کند حرف «آ» بر هر دری آواز کرد حرف «میمش» می فرستد مرحبا «نون» آن نامش به نیکی یاد کرد «و» ز نایش نغمه ای شیرین سرود حرف «ر» رهبر بود گمگشته راه پس تو را مدحت سزا، ذمت کدام؟! ما تو را هر دم ستاییم ای فقیه نام نامی ات فقیه! زنده باد

طیبه احمدی

این قطار

این قطار ادامه همان سفر نیمه تمام است ادامه انگشت تو اشاره می کند به پیراهن خالی جهان مسافران سرگردانی کوپه های پر، کوپه های خالی پر از لحظات بی تابی می کنند این قطار ادامه همان فرصت بی قراری است که می توانستم دوستت بدارم، اما مردم و عشق - بی مسافر - از کنار گلویم گریان گذشت.

موسی بندری

مرا بنگر

به دست هایم نگاه کن، به گودی دستانم و ببین جایی برای پنهان کردن رازی می بینی؟ به چشمانم نگاه کن و ببین جایی حتی برای دیدن خودت نیست؟ به پشت سرم بنگر و جوانی ام را ببین که چه عجولانه با قطار عمر می رود و از آن همه هیاهو و خنده و شیطننت حتی ذره ای را برایم جا نگذاشت. به پشت سرم نگاه کن و ببین تمام خاطرات جوانی، گذشت سر و کله زدن با دو، سه بچه قد و نیم قد. به من نگاه کن و ببین آن دختر شیطان و سرمست، آن مادر جوان و خوب چه بیهوده فرسوده شد و حتی گودی دستانم دگر جای رازی را ندارد که پنهانش کند. منم و درد، منم و غم، منم و سکوت و یک دنیا جدایی و تنهایی.

اصفهان - طیبه انداچه

بدان ای نیمه تنهایی حرفم بدون تو چو فصلی خشک و پر دردم بمان با من که بی تو چون گلی پژمرده و زردم تو تنهایی و من تنهای تنهاتر ز صد تنها تو ای همدرد تنهایی مکن ترکم که بی تو من شبی سردم بدان عطر نفس هایت برایم عطر نرگس هاست که آن را هدیه ات کردم تو صافی چون کویبر مهر و همچون پاکی دریا پس ای همدرد تنهایی بمان با من نکن ترکم

خنج - زینب راحت (پرستو)

سخن ادب

رفتی؟ رسیدی؟ یا هنوز در خم کوچه جا مانده ای؟ جاده ها زیبا بود یا خار و خاشاک پاهایت را می آزد. رفتی؟ بهار بود یا پاییز. درخت ها میوه داده بودند یا برگ هایشان در انتظار باران سرخم کرده بود. رفتی؟ نگاه ها غمگین بود یا شادی برق خنده ها را فانوس می زد. با چه دیدی به زمین، هوا، برگ، شاخه، درخت، خار و... نگاه کردی. برگشتی؟ چند نمره به خود دادی؟ چه دیدی؟ چه آموختی؟ کمی بایست، نگاه کن. این تویی و جاده ای که روبروی توست تا بودنت را به شماره خواند و عمر تو را با روزهایی که تو در آن اتفاق ها گم و پیدا شدی. برگشتی؟ دیدی که دنیا هیچ بن بستنی ندارد فقط کافی است تو اراده کنی آنگاه می بینی که تمامی دنیا در دستانت تو جمع می شود و تو بی هراس از دریچه ای شاد آن را می بینی. تمام بن بست ها در می شود و به جایی می رساند که تنها افق های زیبای امروز و فردا را به نظاره می ایستی و من می دانم که تو می توانی.

فروغ هاشمی

به یاد شیخ حاج محمد فقیهی

با ابر بگریید که خورشید اوز رفت تاج سر ما همیشه جاوید اوز رفت عید آمد و ما تشنه دیدار تو هستیم ماه مسجد و روشنی عید اوز رفت دلسوز اوز بود، سایه سر مردم فریاد رس مردم و امید اوز رفت او اختر تابناک معاد بود و نبوت آن مرد خدا اسوهی توحید اوز رفت سربلندی شهر اوز، شیخ اوز بود از عرش بلند، زهره و ناهید اوز رفت سایه پدری کم شده، ای کاش یکی بود دردا که هزاران پدر از، دید اوز رفت

بندرعباس - میرزینل امیری خُزاد

در نکوهش کلاغ

صبحدم آواز می خواند سر کهسار، سار هم نوایش می نوازد در نوا گفتار، تار روی ساحل با چه شوری می زند خرچنگ، چنگ قورباغه می کشد با لحن ناهنجار، جار ماهی آزاد، رند و ماهی شیلات، لات گشته از کمبود طعمه مرغ ماهیخوار، خوار کفش بوتیمار ورنی کفش کبک انجیر، جیر بره آرام است و گرک از نفخه اسحار، هار زلف سنجاقک سیاه و کاکل زنبور، بور هفت خط و زهر آگین، مثل استعمار، مار دشت و صحرا گشته از گل های رنگارنگ، رنگ دامن آکنده ز گل، با شادی بسیار، بار ابر نیسان بس که بر دشت و دمن بارید از تأسف ناله زد بلبل سر گلزار، زار ای که ساز تو شده در مایه مشکوک، کوک ای که صادر می کنی همواره از منقار، قار ای کلاغ ای مخبر مرغان خبرچین سیا ای شده پرونده ات بر دوش استکبار، بار نام تو مرغ است و نام بلبل سیمرغ، مرغ لیک با نامت ندارد شاعر بیکار، کار نوک ببیند و پندی از سیمای عالمگیر، گیر ترک کن خواندگی را بگذار از این قار، قار بخت یارت شد که در این قافیه کمبود، بود ورنه می شد حال تو در کوچه و بازار، زار

اسماعیل امینی

سادگی پاکی صداقت بی ریا درنگاه آشنایت موج زد چون کبوترگشتم وشوقی نجیب از برای دیدنت براوج زد دستهای خسته ولبریزمهر جز ترخم درکنارمن نخواند تا رسیدی واژه ها معنا گرفت مرغ دل یک لحظه هم با من نماند آه اکنون منتظرهستم مگر قاصدی حرف مرا ازبرکند او که صادق بود درحرف دلش گفته است:شاید مرا باورکندا!

زیبا جنیدی

باد از سمت شمال می وزد

انگار روزهای سختی در پیش است

زمستان

با یک بغل ابر اخمو از قطار پیاده می شود

کودکی با لبخند

برای خرس سفیدی که در ابرها دیده بود

دست تکان می دهد و خوش و بش می کند

تابستان گذشته

همه لباس های پشمی را

با تصویر پرنده ای که در یک بشقاب چینی نشسته بود

عوض کردیم

یک معامله پایاپای

فروشنده دوره گرد می خندد

می بینی بانو

مهربانی را با یک تبسم ساده می توان خرید

ترسم از برفی که می بارد نیست

سفیدی موی من

و نگاه تو

برای نوشتن یک دفتر غزل کافیس

چتری که برایم خریده بودی در اتوبوس جا گذاشتم

باور کن بانو

خراش گونه ابر از سردی دست تو نیست

که سرخ گونه اینسان زیستن

حکایتی کهنه است از بی برگی باغ

باور کن

هنوز دست هایی در نهایت سادگی

به جهان بدون چتر می اندیشند

بهمن فروتن

رفتم

مرا یادی کن ای دلبر که رفتم

به حالم گریه کن دیگر که رفتم

تک و تنها شبی تار و نفس گیر

به دل خون و سری بی سر که رفتم

بیوشاندم به خود با چشم گریان

ردای بی کسی در بر که رفتم

گاهی جز وفاداری ندارم

مرا آتش زدی آخر که رفتم

دلیم بشکستی و اشکم ندیدی

مرا راندی تو از هر در که رفتم

چه سود اینک که بر در خیره باشی

بکش آه درون کمتر که رفتم

فرشته جعفری

طرح

چه زیبا می شود

باران

وقتی که

هم صدا با دشت ها

آواز می خوانند...

فاخره طیوری

کاری از عقلم نمی آمد

کاری از دستم نمی آمد دلیم راضی نبود

مثل همیشه کلاه باورم قاضی نبود

بحث یک عمر انتظار و زندگی در بیخ شب

داستان یا مستند یا فیلم یا بازی نبود

آمد اما میخکوبی از تعجب بر دلیم

عشق من آن عشق خوب روز آغازی نبود

خنده سردی دهان خشک دل را تلخ کرد

او برای دست هایم حس پروازی نبود

مرغ من بود و همان یال و همان کویال نه...

من همان تار و سه تار و عشق آوازی نبود

آنقدر سختی کشیدم سال های بی تو را

هر چه گشتم تا بیابم قصه پردازی نبود

در تساوای... ماندن و رفتن کمی تردید وار

کاری از عقلم نمی آمد دلیم راضی نبود

فاطمه نجاتی